

## «هشتمین پسر» آلتای محمّدوف

نهمین پسرش در کوره می دمید . عمو مرسل در حالیکه نعل گداخته را صاف و هموار می کرد ، خطاب به شاگرد خود گفت :

- غیبعلی ! ..
- بله ، استاد ...
- غیبعلی ، اگر خداوند به جای پسر بی فراست به آدم دختر کوری می داد ، بهتر بود .
- ؟ ..
- چرا ساکتی ، غیبعلی ؟
- درست می فرمایید ، استاد .
- غیبعلی ، منظورم این است که اگر خداوند به جای پسر بی فراست یک تکه سنگ به آدم می داد ، بهتر بود ! خیلی بهتر بود .
- استاد ، باز هم شما ...

نهمین پسر می دمد و در این ضمن صحبت از هشتمین پسر است . این صحبت تازگی ندارد . از روزی که غیبعلی شاگرد استاد مرسل شده است ، گاه و بیگاه این صحبت را می شنود . اگر هر روز هم نباشد ، لااقل هفته ای یک بار استاد از هشتمین پسر خود شکوه و شکایت می کند . زمانی استاد مرسل همانا به این پسر خود امید فراوانی داشت . ولی عاقبت چه شد ؟ فقط موجب بدبختی او شد . بقول معروف ، این هشتمین پسر قلب او را در آتش کباب کرد . هشتمین پسر فقط و فقط یک فوتبالیست شد که روی پیراهنش شماره ۷ زده بودند . مرسل به هیچ وجه نمی توانست این گناه او را ببخشد . در چنین زمانی که در جهان همه درس می خواندند ، همه برای خود پیشه آبرومندی بر می گزیدند ، توفیق هشتمین پسر او در میدان فوتبال به دنبال توپ می دوید و مردم به او نگاه می کردند ، سوت می زدند و نعره می کشیدند .

استاد مرسل فکر می کرد : « هر هفت پسر من در این جهان پهناور برای خود جایی یافته اند ، و فقط هشتمی احمق از آب در آمده است ... »

وقتی مرسل جلوی کوره فروزان به پسر خود می اندیشید ، مانند آهن گداخته سرخ می شد . در این دقایق مرسل اغلب به یاد پدر خود می افتاد که در تمام عمر در فقر و بی نوایی به سر برد و جز کشیدن بار سنگین بر دوش ناتوانش کار دیگری نمی کرد . خلاصه کلام ، پدرش باربر بود . مرسل این را نیز به یاد می آورد که چطور پدر بیچاره اش او را نزد استاد رمضان به شاگردی گذاشت . در آن زمان بسیاری فکر می کردند که مرسل هم باربر خواهد شد ، ولی یک روز پدر دست پسر خود را گرفت و او را نزد مرحوم استاد رمضان برد و گفت :

- رمضان ، او را آدم کن ! من هر چه کوشیدم آدم نشدم ، بگذار اقل او آدم بشود .  
و با دستان لرزان از جیب خود کیسه خاکستری رنگ را بیرون آورد و ده سکه طلای پنج روبلی از آن در آورد .

مرسل تا آن وقت هرگز نزد پدر خود آن همه پول ندیده بود . به این دلیل فکر کرد : « اگر پدرم این همه پول دارد پس چرا برای مادرم روسری نوي نمی خرد ؟ چرا ما با شکم نیم گرسنه می خوابیم ؟ .. دلیل همه اینها چیست ؟ »

مرسل از خود می پرسید و برای پرسشهای خود جوابی نمی یافت .

در این ضمن استاد رمضان سکه های طلا را با کمال میل تحویل گرفت ، آنها را توی کیسه پول گلدوزی شده خود گذاشت و گفت :

- پدر من هم یک وقتی همینطور پول داد ...

او این جمله را با چنان قیافه ای گفت که گویی مرتکب گناهی شده است .  
مرسل در حدود دو سال نزد استاد رمضان کارکرد و پس از دو سال پهلوی دکان او برای خود یک دکان آهنگری باز کرد .

وقتی مرسل آهنگر شد ، پدرش از فرط خوشحالی در پوست نمی گنجید :

- پسر جان ، آرزوهای من برآورده شد . اگر هم بمیرم ، بی غم و اندوه خواهم مرد . صنعت بازوبند زرینی است که وقتی به بازوی خود بستی همیشه نیرومندی ... باید فرزندان تو هم این صنعت را فرا گیرند . خلاصه پسر جان ، در جهان چیزی گرانبها تر از صنعت وجود ندارد .  
آن زمان عصر ارایه و اسب و الاغ بود ، روزی نبود که آهنگر بیکار بماند و مرسل بی اراده زندگی خود را با زندگی پدرش مقایسه می کرد . و البته شاد و خرم می شد . نمی توانست شاد نشود . زیرا مرسل از چنگال فقر و نیازمندی رهایی یافته بود . از استاد رمضان نیز سپاسگذار بود ، زیرا استاد رمضان این نعمت را به او ارزانی داشته بود .

مرسل زن گرفت . نخستین فرزندش پسر بود . صاحب یک پسر دیگر هم شد . مرسل آرزویی شیرین در سر می پروراند که حد و اندازه نداشت : « بگذار پروردگار پانزده پسر به من ارزانی دارد ، هر یک از آنها را آدم خواهم کرد . »

مرسل می خواست که نخستین پسرش حتماً آهنگر بشود . دومی باید سلمانی بشود و دم دروازه « سرچه بازار » آرایشگاهی باز کند . پهلوی او پسر دیگرش باید برای خود کارگاه دوزندگی تأسیس کند . و پسرانی که بعداً به دنیا خواهند آمد باید ساعت ساز و کفاش و زرگر بشوند .  
بدین ترتیب پسران مرسل سرتا سر « سرچه بازار » را به تصرف در می آوردند . مرسل به دانش آموزان بک زاده و بازرگان زاده می نگریست ، آه می کشید ، ولی حتی جسارت نمی کرد آرزوی تحصیل فرزندان خود را در سر پروراند ، زیرا می دانست که این کار برای او غیر ممکن است .

او آرزو داشت و نه فقط آرزو داشت ، بلکه سوگند خورد که پسران خود را مرد کار تربیت کند . و وقتی با پتک به آهن گذاخته می کوید ، تصور می رفت که حتماً آرزوهایش برآورده خواهد شد .

بر آن بود که تمام آنچه فکر کرده است ، در حدود امکانات او می باشد . ولی معلوم می شود بر آوردن آرزو چندان آسان هم نیست . گاهی آرزو غیر قابل دسترسی است .  
سیمای جهان تغییر یافت ... اشخاص تازه با پیراهن نظامی و شلوار گالیفه آمدند و همه بچه ها را به مدرسه بردند . این واقعاً معجزه بود ! مرسل می ترسید که یک نفر یخه او را بگیرد و شهریه مدرسه پسرانش را از او بخواهد و با آنها را با آبروریزی از مدرسه بیرون کنند . به این دلیل با وجود اینکه پسرانش به مدرسه می رفتند ، پنهانی به آنها آهنگری می آموخت . پسران می بایست پس از یاد گرفتن درسهای خود ، به دکان آهنگری پدر بروند . خدا را شکر که بچه های مرسل خوب درس می خواندند . ولی اگر کسی از آنها تعریف می کرد ، مرسل با تعجب می گفت :

- چرا نباید خوب درس بخوانند ؟ مدرسه که از ما شهریه نمی خواهد ! چطور آنها جرأت می کنند در چنین مدرسه ای بد درس بخوانند ؟ ..

وقتی صحبت از پول می شد ، عمو مرسل احساس تشویش و اضطرابی می کرد . می ترسید که زمانی پول تحصیل بچه هایش را از او طلب کنند ، ولی چنین اتفاقی نیفتاد . بعلاوه هم خود او و هم زنش را به کلاسهای مبارزه با بی سوادی بردند و خواندن را به آنها آموختند . این نیز مجانی بود . پسر بزرگش ظهیرالدین بسیار زیاد درس خواند . ده سال در گنجه ، پنج سال در باکو و باز هم پنج سال در مسکو تحصیل کرد .

و معجزه ای رخ داد . پسر بزرگ مرسل را به سفارت شوروی در یکی از کشورهای خاور فرستادند . مرسل باور نکرد که پسر او ممکن است کارمند مسئولی در سفارتخانه باشد . « پسر من کنسول است ؟ نه ، لابد پسر من نیست ، بلکه از آسمان نازل شده است » .  
دومین پسرش فرخ در مسکو ماند . او در انستیتوی انرژی اتمی کار می کند . سومین پسرش صلاح نیز به گنجه برنگشت . او دانشکده مهندسی ساختمان را تمام کرد و مهندس شد و حالا در براتسک کار می کند . دو پسر مرسل پزشک شدند و در باکو مانده اند و آنجا کار می کنند . ششمین پسرش مدیر مدرسه ده است . هفتمین آنها در دانشگاه درس می دهد . نهمین ، یعنی آخرین آنها فعلاً در دبیرستان درس می خواند ...

« ولی این هشتمین که کمر مرا شکسته است ، توی میدان دنبال توپ می دود ! »  
وقتی توفیق که در دبیرستان بسیار خوب درس می خواند ، گاه و بیگاهی به کارگاه آهنگری پدر می آمد و با چکش به سندان می کوبید ، مرسل زیر چشمی به او نگاه می کرد و نمی دانست از شادی چه بگوید . در زیر ضربات دقیق چکش توفیق آهن گداخته چون موم نرم بود

مرسل به عضلات برجسته او می نگریست و فکر می کرد :  
« مثل اینکه این پسر از همه عاقل تر خواهد شد . البته ، به استثنای پسر کنسولم . آن پسر با هوش و با فراست است ...

ولی نکند بازوانش نیرومند اما عقلش ضعیف باشد ؟ خدا نکند ... »  
گاهی استاد مرسل پتک را به کناری می گذاشت ، عرق جبینش را پاک می کرد ، به فکر فرو می رفت و مدت زیادی به آتش سرخ می نگریست ...  
بله ، این پسر عاقل و کاردان وقتی دبیرستان را به پایان رساند به دانشکده رفت ، شروع به کار کرد و هر ماه حقوق نسبتاً خوبی را که می گیرد به خانه می آورد و به مادرش می دهد .  
مرسل تعجب کرد و با خود غر می زد :

« مگر من مرده ام که توفیق تحصیلات عالی نداشته باشد ؟ تازه چه کاری هم می کند ؟ توی میدان دنبال توپ می دود ! شاید عقل مردم کم شده است که برای این کار به او اینهمه پول می دهند ؟ نه ، اینطور نباید باشد . ممکن نیست ... »

گاهی اتفاق می افتاد که توفیق سه چهار روز به خانه نمی آمد و مرسل از زن خودش می پرسید :

- پسرت کجاست ؟
- رژیم گرفته است .
- « رژیم » دیگر چیست ؟
- آخرین یعنی نهمین پسر داخل صحبت می شد :
- او باید قبل از مسابقه چند روزی تمرین بکند ...
- بر شیطان لعنت !
- گاهی اتفاق می افتاد که هشتمین پسر پانزده روز و حتی یک ماه غیبت می زد .
- مرسل از نهمین پسر خود می پرسید :
- برادرت کجاست ؟
- در قره غنده .
- در قره غنده چه غلطی می کند ؟
- برای مسابقه رفته است .
- بر شیطان لعنت !
- مدتی می گذرد و باز مرسل می پرسد :
- برادرت کجاست ؟
- در سمرقند .

- حالا دیگر کجا رفته است ؟  
- حالا به عشق آباد رفته است .  
- این ویلان و سرگردان آنجا چکار می کند ؟  
- بازی می کند .  
- بر شیطان لعنت !  
گاهی مادر غیبعلی در ماه بیش از شش بار بیمار می شد و غیبعلی به بهانه پیدا کردن دواي لازم مدتی به غروب آفتاب مانده می زد به چاک . در همین روز نهمین پسر هم حتماً یک کار واجبی داشت ...  
در این روزها طرف عصر همه آرایشگاهها ، مغازه ها و دکانها بسته می شد . استاد مرسل تعجب می کرد که چه شده ، چه اتفاقی افتاده است ؟  
او می پرسید :  
- اینها کجا هستند ؟  
- رفته اند فوتبال تماشا کنند .  
- بر شیطان لعنت !  
در این روزها شهر خلوت می شد . معلوم نبود مردم کجا رفته بودند و همه جا را سکوت و خاموشی فرا می گرفت . گاهی صدای : « شوت کن ! » بگوش می رسید . تمام اینها به نظر مرسل بسیار عجیب می آمد .  
گاهی اتفاق می افتاد که یکی از سلمانیهها نزد مرسل می آمد و می گفت :  
- مرسل ، دیروز پسر تو دو تا گل زد !  
- کاش سرش را به سنگ می زد .  
- ای ، استاد ! ..  
- بر استاد تو هم لعنت !  
باید گفت که مرسل در تمام عمر خود یک بار هم پسران خود را نزده بود . و حتی یک کلمه حرف ناملایم به آنها نگفته بود ... فقط هشتمین پسر خود را یک تنبیه جدی کرده بود : با او حرف نمی زد ... شبها سر شام وقتی توفیق در خانه بود ، مرسل به همسر خود زهرا خطاب می کرد و می گفت :  
- به او بگو که یک ذره سر عقل بیاید .  
در این موارد توفیق هم بدون اینکه به پدر نگاه کند ، خطاب به مادر خود می گفت :  
- به او بگو که عقل من سر جاش است .  
پدر دست بردار نبود :  
- به او بگو که عقل در سر است ، نه در پا ...  
توفیق هم کنایه او را بی جواب نمی گذاشت :  
- به او بگو که پای تندرو به عقل سر خلی نمی رساند .  
- به او بگو که لجبازی را کنار بگذارد و برود دانشکده درس بخواند .  
- مامان ، به او بگو که غیابی در دانشکده تربیت بدنی درس می خوانم .  
- به او بگو وقتی بخواهد زن بگیرد ، در این شهر هیچکس دخترش را به او نخواهد داد .  
- به او بگو که دختر هر یک از هواخواهان تیم ما را بخواهد به او خواهد داد .  
- بر شیطان لعنت !  
درد و غم توفیق مرسل را رنج و آزار می داد . تمام امید او به پسر کنسولش بود . « اگر این پسر یک بار با توفیق صحبت کند ، توفیق حتماً سر عقل می آید . پسر کنسولم جهان و نشیب و فراز و زیر و روی آن را به خوبی می شناسد و می داند .  
به زودی پسر عزیزم ، پسر کنسولم می آید . در آخرین نامه وعده داده بود که برای یک ماه استراحت خواهد آمد . »

مرسل به طور روشن ظهیرالدین را در نظر مجسم می کند که در را می گشاید و از در وارد می شود . مرسل قوچ را جلوی پای نخستین فرزند خود به زمین می زند و قربان می کند . « آه ، چه خوب می شد اگر زودتر می آمد ... »

- غیبعلی !  
- بله ، استاد !  
- غیبعلی ، چرا تمام کارهای دنیا بر عکس است ؟ ..  
- بله ، استاد ، بله ! ..

خود مرسل شروع به دمیدن کرد . جرقه آتشی از کوره روی پای غیبعلی افتاد و انگشتش را سوزاند . پسرک پای خود را با دست محکم گرفت و روی پای دیگر شروع به پریدن کرد .

- چه شد غیبعلی ؟  
- سوختم ، استاد ، سوختم !  
- آخر مگر با کفش باز هم می شود آهنگری کرد ؟ بر شیطان لعنت ! ..  
غیبعلی آرام گرفت ، نگاهی پوزش آمیز به استاد مرسل انداخت و گفت :  
- استاد ، امروز من کمی زودتر می روم . باز هم باید برای مادر دوا بخرم .  
- مگر مادرت هنوز خوب نشده است ؟  
- نخیر ، استاد ، نخیر !  
- عیب ندارد ، برو ... خدا او را شفا بدهد !  
در همین آن نهمین پسر مرسل مثل تیر به داخل کارگاه پرید و گفت :  
- پاپا ، مژده بده ! ظهیرالدین آمده است !  
- هر مژده ای بخواهی می دهم ! غیبعلی ، من رفتم ! دکان را جمع و جور کن ، بعد برو دنبال دوا برای مادرت ...  
مرسل پیشبند خود را باز کرد ، به گوشه ای انداخت و خطاب به پسر خود گفت :  
- یک تاکسی صدا کن .  
- پدر جان ، حالا نمی شود تاکسی پیدا کرد .  
- چرا نمی شود ؟  
- برای اینکه امروز مسابقه فوتبال است .  
- بر شیطان لعنت ! .. حالا همه چیز را به ظهیرالدین می گویم . او برادر فوتبالیست تو را یک گوشمالی حسابی می دهد ! ..  
نهمین پسر لبخند زد .  
پدر و پسر کنار جوی خیابان راه می رفتند . مرسل بسیار عجله داشت . می خواست هر چه زودتر پسر خود را ببیند . در راه خانه پیش خود فکر می کرد : « از در عقب به حیاط می روم . شاخه های قوچ را می گیرم و پیش پای پسرم سر می برم . بعد یک ماه تمام صحبت خواهیم کرد . »

یک ماشین ولگای آبی رنگ ایستاد ، جوانی نیرومند سر خود را بیرون آورد و گفت :  
- عمو مرسل ، اگر به مسابقه فوتبال می روید ، بفرمایید سوار بشوید .  
- چه فوتبالی ! اگر می توانی ما را تا خانه ببر .  
جوان نگاهی به ساعت انداخت و گفت :  
- چه می شود کرد ، بفرمایید سوار شوید . آخر شما پدر توفیق هستید ...  
اگر این حرف را موقع دیگری به مرسل می زدند ، سوار ماشین نمی شد ، ولی حالا می خواست هر چه زودتر ظهیرالدین را ببیند .  
- استاد ، اگر پسر شما یک گل بزند ، من یک مهمانی بزرگ خواهم برد .  
- کاش این آخرین گلش باشد !  
- چرا ، استاد ؟

- از امروز به بعد دیگر او را دنبال توپ نخواهید دید . تله گذار آمده است !
- چه تله ای ، استاد ؟
- اگر خدا بخواهد می بینید .
- به خانه رسیدند . مرسل به طرف در عقب حیاط رفت . ظهیرالدین در باغ قدم می زد . همینکه پدر خود را دید بطرف او دوید . آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند .
- مرسل خود را از آغوش پسرش بیرون آورد تا برود قوچ را سر ببرد . اما ظهیرالدین نگذاشت و گفت :
- لازم نیست ، پدر جان ! زود لباست را عوض کن برویم .
- کجا برویم ؟
- به مسابقه فوتبال .
- کجا ؟ !
- به مسابقه فوتبال ، پدر جان ! من می بایست دو روز دیرتر می آمدم . به خاطر این مسابقه دو روز زودتر با هواپیما آمدم . می خواهم ببینم برادرم چطور بازی می کند .
- مرسل باور نمی کرد که گوشش درست شنیده است . با حیرت و تعجب پلکهای خود را به هم می زد .
- چرا ایستاده ای پدر جان ؟ زودتر برو لباست را عوض کن ...
- مرسل پیر با خود فکر کرد : « وقتی دیدی همه دیوانه شده اند ، تو هم دیوانه بشو » .
- زهرا ، آی زهرا ! آن کت و شلوار مرا بیار !
- ای مرد ، توی این هوای گرم چه کت و شلوازی ؟!
- بیار ! باید بپوشم .
- کت و شلوازی را که سی سال پیش دوخته ای ، حالا می خواهی بپوشی ؟ !
- بده ، می خواهم بپوشم !
- زن مرسل کت و شلوار را که بوی نفتالین می داد ، از صندوق بیرون آورد و مشغول اتو کردن آن شد . در این ضمن مرسل دستهای خود را به سنگهای لب حوض می مالید و می شست .
- پیراهن سفیدی پوشید . کت و شلوار ، با آن شلوار کاملاً تنگ ، خیلی خوب به عمو مرسل می آمد . پسر کنسولش به شوخی گفت :
- پدر جان ، کت و شلوار تو درست مثل کت و شلوار ژینگولوهاست !
- استاد مرسل به اطراف نگاه کرد تا ببیند زنش در آن نزدیکیها نیست . وقتی یقین کرد که زهرا خاله نیست ، با شیظنت به پسر خود چشمک زد و گفت :
- این کت و شلوار سرگذشت طویل و درازی دارد . این کت و شلوار را مرحوم مشهدی برای من دوخت ... مرحوم کربلایی یعقوب چند بار مرا برای کیف و گردش به تقلیس برد . این کت و شلوار را برای من دوختند تا با آن به تقلیس بروم ... من حاضرم ، پسر جان .
- آنها سوار تاکسی ای که نهمین پسر استاد مرسل صدا کرده بود ، شدند .
- مرسل با خود فکر می کرد که با اینکه به مسابقه فوتبال می رود ، ولی شب حتماً با پسر کنسولش راجع به توفیق صحبت خواهد کرد .
- برای آنکه داخل ورزشگاه بشوند ، مجبور شدند در صف درازی بایستند . مرسل تعجب می کرد : « پروردگارا ، چقدر آدم اینجاست ! پزشکها اینجا هستند ، سلمانیهها اینجا هستند . رؤسای فروشگاهها اینجا هستند . حتی همه پاسبانها هم اینجا هستند » .
- ناگهان مرسل در میان توده مردم غیبعلی را دید که می کوشید بدون رعایت نوبت وارد ورزشگاه بشود .
- غیبعلی !
- بله ، استاد !

- غیبعلی ! مگر اینجا دواخانه است ؟ ! مگر دواي مادر بیمار تو را اینجا می فروشند ؟ !  
غیبعلی با تعجب به کت و شلوار پلو خوري استاد نگاه کرد و گفت :

- استاد ، مادرم بیمار نیست ، من بیمارم ، همه آدمهایی که اینجا می بینید ، بیمارند . انشاالله ، این بیماری به شما هم سرایت می کند !  
- خفه شو ، غیبعلی ، بیا با ما برویم .

- استاد ، به محض اینکه وارد شدید ، خواهید دید که این بیماری چقدر مسري است !  
در ورزشگاه جاي سوزن انداختن نبود . همه به مرسل و پسرانش تعارف می کردند که پهلو ي آنها بنشینند . نهمین پسرش کسانی را که کمی بالاتر نشسته بودند ، نشان داد و گفت :

- پاپا ، نگاه کن ، بزرگان شهر ما هم این بیماری را دارند .  
پدر و پسران در نزدیک تریبون مرکزي نشستند . به شروع مسابقه خیلی کم مانده بود .  
بیست و دو جوان با پیراهنهای ورزش آبی و سرخ به میدان آمدند و توپ را به هم پاس می دادند .

نهمین پسر مرسل جوانی را که روي پیراهن ورزش او شماره « ۷ » نوشته بود ، نشان داد و گفت :

- ببین ، این توفیق است .  
- شما به این می گوید مسابقه ؟ !  
- نه ، پدر جان ، این هنوز نرمش است .  
- نرمش دیگر چیست ؟  
- وقتی آدم از خواب بیدار می شود حرکاتی می کند که بدنش کمی نرم بشود . نرمش هم یک چیزی مثل آن است .  
- بر شیطان لعنت ! ..

پسر بزرگ قواعد مسابقه را برای پدر خود توضیح داد .  
داور سوت زد و مسابقه شروع شد . جز عمو مرسل همه به بازی چشم دوخته بودند .  
مرسل نمی فهمید چرا هر بیست و دو بازیکن تمام دقت خود را متوجه توپ کرده اند . آهنگر کوشید از پسران خود بپرسد ، ولی آنها چنان سرگرم تماشاي بازی بودند که جواب ندادند .  
استاد مرسل که هم صحبتی نیافت ، ناچار به تماشاي بازیکنان مشغول شد .  
وقتی بازیکنان پیراهن سرخ توپ را به نزدیک دروازه حریف آوردند ، صدای « شوت کن ! شوت ! » بلند شد . مرسل می شنید که چطور مردم در اطراف او نعره می کشند :

- توفیق ، زود باش !  
- توفیق ، شوت کن !  
- آهنگرزاده ، خودت شوت کن !

این نعره ها و فریادها سبب شد که عمو مرسل با علاقه و توجه بیشتری به توپ چشم بدوزد . هیچ یک از دو حریف هنوز گل نزده بود . از همه طرف صدای فریاد و نعره به گوش می رسید :

- ای بابا ، امروز بچه ها ي ما اصلاً بازی نمی کنند !  
- تا به بچه هاي ما یک گل نزنند ، آنطور که باید بازی نمی کنند !  
- آهنگرزاده امروز اصلاً نمی تواند بازی کند !  
- از مدتها پیش باید عذرش را می خواستند .  
تا مرسل خواست سر خود را برگرداند و از کسی که فریاد می زد بپرسد ، چرا باید عذر توفیق را بخواهند ، دیگری جواب داد :

- چی می گویی ، برادر جان ! توفیق بهترین بازیکن ماست ... ببین چقدر عالی بازی می کند .  
مرسل آرام گرفت . درست موقعی که تایم اول داشت تمام می شد ، تیم مهمان یک گل زد .

یکی گفت :

- حالا بازي واقعی شروع می شود .

صدای سوت داور بلند شد و بازیکنان عرق ریزان برای استراحت رفتند .

یکی فریاد زد :

- نان گنجه حرامتان باشد !

عمو مرسل به پسران خود نگاه کرد ، هر دو غمگین و افسرده بودند .

- چرا اینقدر غمگینید ؟

- چرا نباید غمگین باشیم ؟ آخر داریم می بازییم .

- بگوئید ببینم آن برادرتان کجاست تا بروم به او بگویم دو تا گل بزند . بعد از اینکه من گفتم ، چطور جسارت خواهد کرد ، نزند !

قیافه برادرها باز شد .

در تایم دوم بازي گرم شد . توپ زود به زود به توفیق پاس داده می شد . او به دروازه حریف نزدیک می شد و به رفقای خود پاس می داد ، ولی آنها نمی توانستند گل بزنند .

- خودت بزن !!!

عمو مرسل نتوانست خودداری کند و ناگهان فریاد زد :

- ده ، خودت بزن ! - و چنانکه گویی از خواب بیدار شده است ، از ترس اینکه همه به او می خندند به اطراف نگاه کرد . ولی هر کسی سرگرم کار خود بود .

توفیق دوباره به دروازه حریف نزدیک شد .

- خودت بزن !

توفیق شوت کرد . توپ از بالای دروازه گذشت .

مرسل فریاد زد :

- کاش آن پات می شکست ! باید پاهای تو را نعل کرد .

باز هم توپ جلوی پای توفیق است . از یک نفر می گذرد ...

- ببین چکار می کند ...

و ناگهان توفیق از نو جلو دروازه حریف ظاهر شد ...

- شوت کن !

- شوت کن !

و عمو مرسل هم فریاد زد :

- خودت شوت کن ! اگر گل بزنی یک قوچ جلو پات قربانی می کنم .

در این لحظه عمو مرسل همه چیز را فراموش کرده بود . فقط توپ و توفیق و دروازه حریف را می دید ... شوت ! گلر خود را پرت می کند . ولی کار از کار گذشته و گل شده است .

ورزشگاه به جنبش در می آید ، همه می خیزند و فریاد می زنند :

- آفرین آهنگرزاده ! بارک الله !

- هزار سال زنده باشی !

- قربان آن پات بروم !

- حتماً قوچ را جلو پات قربانی می کنم ! ..

دومین گل را بعد از پاسی که توفیق داد ، زدند . سومین گل را خود او زد ...

مرسل از خوشحالی سر از پا نمی شناخت . دلش می خواست پر در بیاورد ، بر فراز ورزشگاه به پرواز در آید ، تا در میدان فوتبال پایین بیاید و پسر خود را در آغوش بفشارد . مسابقه به پایان رسید . همه شاد و خندانند . سیل جمعیت در خیابانها جاری است . عمو مرسل هرگز اینهمه شاد و خرم نبوده است . دلش می خواهد هشتمین پسر خود را ببیند .

- نمی شود پدر جان ! در منزل خواهی دید .

پیرمرد می پرسد :



- بگو ببینم ، از این مسابقه ها زیاد می شود ؟
- بله .
- پس چرا به من نمی گفتید ؟ بر شیطان لعنت ! .. یک چنین چیز جالب و لذتبخشی هست و من توی خانه می نشینم ... غیبعلی !
- بله ، استاد !
- مادرت که دیگر بیمار نمی شود ؟
- نخیر ، استاد ، نخیر !
- غیبعلی !
- بله ، استاد !
- بعد از این هر وقت دنبال دوا برای مادرت می روی ، مرا هم با خودت ببر .
- چشم ، استاد !
- غیبعلی ، در هر تیم فوتبال چند تا بازیکن هست ؟
- یازده تا ، استاد .
- غیبعلی ، باور کن که اگر یازده پسر داشتیم ، می گذاشتم همه شان فوتبالیست بشوند !

با تشکر از نازی برای تایپ و فرستادن این داستان (toozy.persianblog.com)

**www.DATIKI.com**